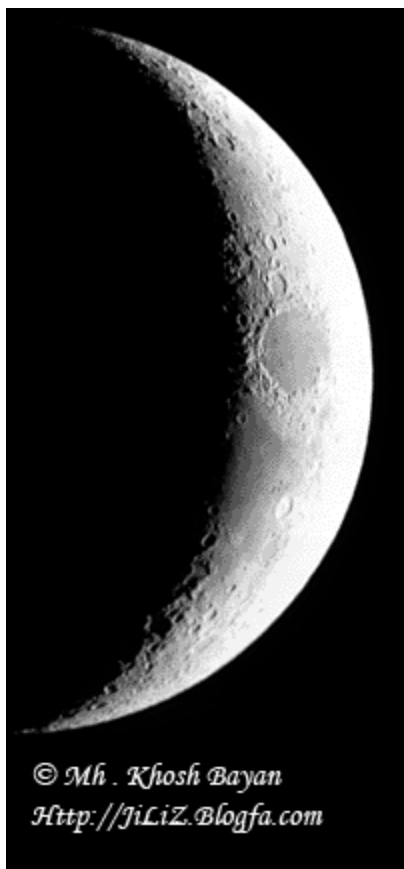


## فصل اول



- چرا جلوی ماه وایستایدن برید کنار ..

- بله؟

- با شما هستم برید کنار ... مگه نمی بینین که ماه داره  
منو نگاه می کنه ....!

نتونستم خوب چهره اش رو ببینم ... روی صورتش سایه  
افتاده بود. سایه ی ماه ... رفتم کنار ... به خودم گفتم این  
وقت شب توی این هوای مه گرفته ... این طفل اینجا  
چی کار می کنه ... ???

صورتش رو به سمت آسمان  
کشیده بود .. و چشمانش را آرام  
بسته بود ... لبخند عجیبی در  
صورتش موج می زد و احساس  
رضایتش را می شد از دور حس  
کرد .. به مانند فردی حمام آفتاب  
میگیرد !.....!



گفتم :

چرا چشمتو بستستی ؟ ماه به این قشنگی رو نمی خوای نگاه کنی ???

گفت :

نگاه کنم؟ .. آخه چرا من باید نگاه کنم ؟! ماه داره به من نگاه می کنه

!...

گفتم :

آخه چطوری ماه بهتو نگاه می کنه ... الان که دیگه رفته پشت ابر ...

ماه دیگه کاملا پشت ابر رفته بود .. و هوا تاریک تاریک شده بود ... و خیلی سرد .. با اینکه یه پالتو تنم بود و دستام توی جیب های پالتو بود باز هم سردم بود .. هر نفس و هر دمم با بخار



میامد بیرون برام خیلی عجیب بود تازه هوا یه خورده گرم شده بود که باز سرد شد ... .. بی

اختیار کنار طفل نشستم

با خودم گفتم:

نمی دونم این هوای لعنتی کی می خواد بغضش رو پاره کنه

گفت :

این هوا که خوبه چرا میگی بده .. ؟ ماه از دستت ناراحته ... ! منم از دستت ناراحتم ...

حتی بهار نارنج هم از دستت ناراحته از اینجا برو ... از اینجا برو

گفتم :

من کی به ماه بد و بیراه گفتم ؟

گفت :

همین الان .. توی دلت مگه نگفتی؟

گفتم :

توی دلم ؟ .... پسر جون توی این وقت شب توی این پارک توی این هوای تاریک و مه گرفته چی کار می کنی؟ پدر و مادرت کجان ؟

.....

گفت :

از اینجا برو .. من و ماه از دستت ناراحتیم بهار نارنج ها هم خیلی از دستت ناراحتن ... از اینجا برو ..

گفتم :

بهار نارنج؟ از دست من؟

گفت :

چرا هر وقت گل می دن میای سراغشون مگه بقیه روزهای سال دل ندارن ...بهار نارنج ها دلشون برای شما تنگ میشه چرا هر وقت گل میدن میای اینجا سراغشون؟

راست می گفت .. این هفته کمی گرم بود .. تک و تک بعضی از بهار نارنج ها دوباره گل داده بودند ... منم دیونه ی عطرشونم...

به صورت پسرک نگاه کردم ... هنوز هم چشمانش بسته بود و به آسمان زل زده بود کمی اخم داشت .. و ناراحت بود .. آن هم از وجود من .. لبخند زد و گفت :

نگاه کن ماه کامل شده .... می دونستم امشب ماه کامله ...

به ماه نگاه کردم .. پسرک راست می گفت ..امشب اولین باری بود که می دیدیم ماه کاملا از پشت ابر بیرون آمده و آسمان صاف صاف بود ... گفتم :

تو که چشمات بسته است چطوری دیدی ماه رو که کامل شده؟

گفت :

من به ماه نگاه نمی کنم ماه به من نگاه می کنه

...

گفتم :

تو که چیری نپوشیدی چطور سرت نیست؟ چطور به این راحتی می تونی بشینی و اونم با این لباس هایی که تو پوشیدی ...

پسرک یه لباس بافتنی تیره ی کهنه تنش بود اونقدر لباس آب رفته بود که آستین هاش یه وجب کوتاه شده بود و به زور پایین لباسش به کمبر بند پارچه ایش می رسید ...



گفت :

ماه گرمم می کنه ...

گفتم :

: ما تو رو گرم می کنه ؟ چطوری ؟

گفت :

وقتی صورتم رو می یرم بالا گرمای ماه رو کاملا حس می کنم ... وقتی ماه کامل بشه .... وقتی بهم بخنده ... گرماش رو حس می کنم ... به خدا راس می گم ...

پسرک کلافه ام کرده بود ... نمی دونستم باید چی کار کنم سرش داد بزنم که ای بچه برو سراغ زندگیت .. ببینم مادرو پدرت کجا هستند .. یا دستشو بگیرم ببرم سراغ گشت های شب پلیس که توی نزدیکی پارک یه کوپه داشتند یا اینکه پسرک رو توی حال خودش تنها می داشتم و می رفتم ... عاقلانه ترین راه همون پلیس بود .. پارک کاملا خالی بود و من حوصله ی گشتن پی خانوادش رو نداشتم .. بلند شدم و دستش رو گرفتم ...

پسرک شوکه شد و دو دستش رو به حالت دفاع بر روی صورتش برد ... و می لرزید می گفت ...: تو مهربون بودی چرا اینقدر ترسناک شدی من از تو می ترسم .. من از تو می ترسم ... کمک ... داد و قال پسر اعصابم رو خورد کرد ... دو دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم .... دیدم هنوز هم چشماش به بسته است ... داشت همه جا باز تاریک می شد ماه دوباره داشت به پشت ابر می رفت ... دستانش رو بیشتر کشیدم صورتش تقریبا نزدیک صورتم شده بود .. ناکهان چشمانش رو باز کرد ... سفید بود !!! تازه فهمیدم که این پسرک همان پسرک کور گمشده است ...

شوکه شدم و دستهایش را رها کردم .. ترسیدم ... خودم رو کشیدم عقب ... تا به خودم آمدم دیدم که پسرک رفته است ...

[Mh.KhoshBayan@gmail.com](mailto:Mh.KhoshBayan@gmail.com)

[Http://JiLiZ.Blogfa.com](http://JiLiZ.Blogfa.com)